

بوری

باقی ما  
فقط این جا  
زندگی می کنیم

نشر بوری  
BORJ Hoops

# باقی ما فقط این جا زندگی می کنیم

پاتریک نس

مترجم: نجلا محقق

سرشناسه: نس، پاتریک، ۱۹۷۱ م.  
Ness, Patrick

عنوان و نام پدیدآور: باقی ما همین‌جا زندگی می‌کنیم/پاتریک نس : مترجم نجلا محقق.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۲۱۶ص.

شابک: ۳-۳۰-۳۰-۵۶۹۶-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The rest of us just live here, 2015.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰م.

شناسه افروده: محقق، نجلا، ۱۳۵۹ م. مترجم  
Young adult fiction, English-- 20th century

رده‌بندی کنگره: PZY

رده‌بندی دیویی: ۱۴/۸۲۳[ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۰۱۸۱۸

THE REST OF US JUST LIVE HERE

Copyright © 2015 Patrick Ness

"Hunter" written by Björk © 1997. Reproduced  
by kind permission of the artist.

All rights reserved.

Persian Translation @ Houpa Books, 2025

نشر برج و هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری  
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب  
را در سراسر دنیا با بستن قرارداد، از آژانس ادبی نویسنده‌ی  
آن خریداری کرده‌اند.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و  
مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای  
نشر است.

# باقی ما فقط این‌جا زندگی می‌کنیم

نویسنده: پاتریک نس

مترجم: نجلا محقق

دبیر مجموعه: نیما کهندانی

ویراستار: محدثه جودکی

طراح جلد: نیلوفر مرادی

طراح گرافیک: شیما هاشمی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

شابک: ۳-۳۰-۳۰-۵۶۹۶-۶۲۲-۹۷۸

هوپا  
BORJ Hoopa

آدرس: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی اول

صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۱ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲

www.hoopa.ir www.borjbooks.ir info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج و هوپا محفوظ است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



فکر کردم می‌توانم آزادی را سازمان‌دهی کنم.  
چقدر اسکاندیناویایی فکر می‌کردم.  
- بیورک<sup>۱</sup>

**فصل اول** که در آن پیام‌رسان فناپذیرها در جست‌وجوی کالبدی دائمی، به‌شکلی غافل‌گیرکننده سر می‌رسد و بچه‌باحال فین<sup>۱</sup> بعد از این‌که پیام‌رسان در میان بیشه‌ها تعقیبش می‌کند، با فرجامش رودررو می‌شود.



در روزی که ما آخرین افرادی هستیم که بچه‌باحال فین را زنده می‌بینیم، همه با هم در دشت دراز کشیده‌ایم و درباره‌ی عشق و شکم حرف می‌زنیم. خواهرم می‌گوید: «من که این رو باور نمی‌کنم.» با حس کردن ردّ خفیف نگرانی در صدایش سرم را بلند می‌کنم. زیر نور آفتاب، آزرده‌خاطر، با سر اشاره‌ای می‌کند تا به من اطمینان خاطر بدهد، بعد دوباره سرش را برای هنا<sup>۲</sup> تکان می‌دهد و اضافه می‌کند: «آدم همیشه می‌تونه انتخاب کنه. برام مهم نیست که فکر می‌کنی عشقه، درضمن عشق کلمه‌ای نیست که بتونی به این راحتی به کار ببری ش، ولی حتی اگه باشه، حتی اگه این کلمه باشه، باز هم می‌تونی انتخاب کنی که درست عمل کنی.» هنا می‌گوید: «من گفتم عاشق قیافه‌ش شده‌م، نگفتم عاشق خودش شده‌م. داری کلمات من رو می‌پیچونی. و درهرحال من درباره‌ی این حرف نمی‌زنم. من دارم درباره‌ی... این که قلبت چطور پُر می‌شه حرف می‌زنم. در واقع نه، حتی قلبت هم نیست، شکمته. حسش می‌کنی و بعد همه‌چیز از دستت خارج می‌شه.» خواهرم محکم می‌گوید: «نه، این‌طور نیست. نه، این‌طور نیست.»

– مل<sup>۳</sup>...

– می‌تونی حسش کنی و درعین‌حال کار درست رو انجام بدی. هنا اخم می‌کند و می‌گوید: «چرا باید بحث کار درست مطرح باشه؟ من دارم یه حس کاملاً عادی انسانی رو توصیف می‌کنم؛ نیتن<sup>۴</sup> پسر جذابیّه.» نگاهی به کتاب تاریخم می‌اندازم. چهار گوشه‌اش را لمس می‌کنم و بی‌صدا با خودم

1. Finn  
3. Mel

2. Henna  
4. Nathan

می شمرم. می بینم که جرد<sup>۱</sup> متوجه شده است.

مل موضوع را ول نمی کند.

– تو گفתי چاره‌ای نداری. گفתי اگه می تونستی بهش ابراز محبت کنی، همون جا این کارو می کردی؛ مهم هم نبود که کی ببینه، یا دوست دختر داشته باشه، یا تونی<sup>۲</sup> اون دوروبر باشه...

– من دیگه با تونی بیرون نمی رم...

– آره، ولی می دونی که چقدر حساسه. تو می رنجوندی ش و بعد می گفתי که انتخاب دیگه‌ای نداشتی و همه ش مزخرف بود.

هنا با درماندگی دست هایش را روی صورتش می گذارد و می گوید: «ملیندا<sup>۳</sup>...»

– رو این موضوع خیلی تأکید دارم.

– دارم می بینم.

– و به من نگو ملیندا.

جرد، همان طور که به پشت دراز کشیده و سرش را روی پای هنا گذاشته است،

می گوید: «به هر حال هنا درست می گه؛ توی شکمته.»

مل می گوید: «در مورد پسرها آدم طور دیگه‌ای فکر می کنه.»

جرد می نشیند و می گوید: «اون فرق داره. اون فقط خواستنه؛ مسائل حیوانی. این

فراتره.»

هنا تأیید می کند: «آره.»

جرد ادامه می دهد: «درست این جا حسش می کنی.» و دستش را روی شکمش

می گذارد. شکمش نسبتاً بزرگ است و ما می دانیم که به همین راحتی توجه کسی به

آن جلب نمی شود. «و انگار توی اون لحظه، هر چیزی که بهش اعتقاد داشتی غلطه، یا

مهم نیست. و هر چیزی که پیچیده بوده، یهو مثلاً در حد بله و نه ساده‌ست، چون در

واقع شکمت رئیسسه و داره بهت می گه آرزوت امکان پذیره و این جواب همه چیز نیست،

ولی تنها چیزی که سؤال‌ها رو قابل تحمل تر می کنه.»

حرفش را تمام می کند و چشم به خورشید می دوزد. همه می دانیم منظورش

چیست. خودش می داند که همه می دانیم منظورش چیست. هر چند، هیچ وقت

چندان درباره اش حرف نمی زند. کاش می زد.

مل با خون سردی می گوید: «شکم آدم رئیسش نیست.»

جرد متوجه می شود و می گوید: «اوه. متأسفم...»

مل با بی اعتنایی سرش را تکان می دهد.

– منظورم این نبود. قلب آدم هم رئیسش نیست. فکر می کنه هست. نیست.

همیشه می شه انتخاب کرد. همیشه.

هنا می گوید: «نمی تونی انتخاب کنی که حس نکنی، ولی می تونی انتخاب کنی که

چطور عمل کنی.»

جرد می گوید: «آره، ولی سخته.»

می گویم: «مسیحی های اولیه فکر می کردن روح آدم تو شکمشه.»

سکوت می شود و بادی تازه روی چمن ها می وزد؛ یکه و تنها، انگار که می گوید: به

من اهمیت ندین.

می گویم: «یه بار بابا این رو بهم گفت.»

مل نگاهی به لپ تاپش می اندازد و شروع به نوشتن جواب تکلیف ها می کند.

می گوید: «موندهم بابا چی می دونه.»

شدت باد کمی بیشتر می شود (تصور می کنم که می گوید: بسیار متأسفم. از

لهجه اش پیداست که بادی انگلیسی است و مانده ام که چطور این همه راه تا این جا

آمده) و هنا مجبور می شود دستش را روی صفحه ای از تکلیف هایش بگذارد که نزدیک

است با باد برود. می گوید: «اصلاً چرا ما هنوز کاغذ داریم؟»

جرد می گوید: «کتاب.»

مل می گوید: «دستمال توالت.»

می گویم: «چون کاغذ یه شیئه و گاهی به جای افکار، به اشیا نیاز داریم.»

هنا کاغذش را زیر تبلتش می گذارد (این برگه را که درباره ی جنگ داخلی است،

همه ی ما گرفته ایم) و می گوید: «واقعاً دنبال جواب نبودم.»

دوباره چهار گوشه ی کتابم را لمس می کنم و بی صدا در ذهنم می شمارم. و دوباره.

و یک بار دیگر. می بینم که جرد من را نگاه می کند، ولی وانمود می کنم که نمی بینم.

وزش دیگری از باد انگلیسی موهایم را به هم می ریزد. (صبح عالی متعالی! اوه، نه،

این که ایرلندی است!) امروز آفتابی تر از آن بود که ناگهان این قدر بادخیز شود. فقط

وقتی هوا خوب است به این جا می آییم و امروز برای آوریل و اوایل ماه مه به طرز

عجیبی گرم است. دشت در واقع زیاد هم دشت نیست، بیشتر شبیه یک قطعه از

ملکی است که کسی رویش چیزی نساخته، چون مُرده یا ملک را بعد از طلاق از دست

داده یا چیزی شبیه این‌ها؛ چمنزاری بزرگ و مربع‌شکل در انتهای خیابان ما که چند کنده درخت قطع‌شده‌ی به‌دردبخور هم این طرف و آن طرفش پراکنده است. چند ردیف درخت هم دارد تا آن را از دید همه‌ی چیزهای دیگر پنهان کند. باید زحمتش را به جان بخری و زیاد این جا بیایی تا این‌ها را بفهمی، که هیچ‌کس این کار را نمی‌کند، چون محله‌ی ما آن قدر دورافتاده است که بعد از آن به جنگلی انبوه می‌رسی. شب‌ها می‌توانی صدای کایوت‌ها را بشنوی و گوزن‌ها همیشه در حیاطمان در رفت‌وآمدند.

جرد می‌گوید: «هی، کسِ دیگه‌ای هم مقاله‌ی بازسازی بعد از جنگ داخلی رو می‌نویسه یا فقط منم؟»

می‌گویم: «من دارم می‌نویسم.»

مل با ناراحتی می‌گوید: «واقعاً؟ منم دارم می‌نویسم.»

هنا می‌گوید: «منم.»

جرد می‌گوید: «همه؟»

مل به من نگاه می‌کند و می‌پرسد: «می‌شه تو نویسی؟ منظورم اینه که واقعاً واقعاً ننویسی ش.»

می‌گویم: «آخه من این‌همه یادداشت دارم...»

– ولی من تو موضوع بازسازی خیلی خوبم.

– پس مقاله‌ی بازسازی رو بنویس...

– نمی‌تونیم هر دو بنویسیمش. مال تو به سرگردن بالاتر می‌شه و در مقایسه با تو من مثل احمق‌ها جلوه می‌کنم.

خواهرم همیشه همین کار را می‌کند. فکر می‌کند احمق است. اصلاً این‌طور نیست.

جرد می‌گوید: «از مال من که بهتر می‌شه.»

مل خواهش می‌کند: «مایکی<sup>۱</sup>، بذار من بنویسمش.»

می‌دانم بیشتر مردم فکر می‌کنند: چه خواهر بزرگ‌تر رئیس‌م‌آیی. و بیشتر کسانی که ما را نمی‌شناسند به این فکر می‌افتند که چرا او بیش از یک سال از من بزرگ‌تر است، اما هر دوی ما سال آخریم. و بیشتر مردم فکر می‌کنند که می‌شود لوس بودن را در لحن صدایش تشخیص داد.

بیشتر مردم اشتباه می‌کنند. مل آه‌وناله نمی‌کند. درخواست می‌کند، که برای او به‌نوعی مؤدبانه هم هست. و بیشتر مردم ترس از این امتحان را در چشم‌هایش نمی‌بینند.

ولی من می‌توانم ببینم.

می‌گویم: «باشه. من مقاله‌ی دلایل جنگ داخلی رو می‌نویسم.»

برای تشکر سری تکان می‌دهد. به‌طرف هنا برمی‌گردد و می‌پرسد: «می‌تونی تو هم مقاله‌ی دلایل رو بنویسی؟»

جرد می‌گوید: «هی! من چی؟»

مل به او می‌گوید: «جدی؟»

جرد می‌خندد و جواب می‌دهد: «نه، جدی نه.» جرد، با وجود این‌که درشت و قدبلند است و از یازده‌سالگی اصلاح می‌کرده و از وقتی همه سال اول بودیم در پست دفاع آخر تیم فوتبال می‌ایستاده، اهل ریاضیات است. اگر به او عدد بدهی، عالی است. اگر به او کلمه و جمله بدهی تا سرهمشان کند، پیشانی‌اش چین می‌افتد و می‌توانی دقیقاً ببینی که وقتی هشتادساله بشود، چه شکلی خواهد بود.

هنا می‌گوید: «مل، باید بس کنی...»

دقیقاً در همین وقت است که یکی از بچه‌باحال‌ها، در حالی که ژاکت مدل قدیمی‌اش پشتش تکان می‌خورد، دوان‌دوان از یکی از مرزهای درختی محوطه بیرون می‌آید. عینک دورمشکی مُدروزش را روی بینی‌اش بالا می‌دهد و از حدود بیست‌قدمی جایی که همه‌ی ما در آن دور هم جمع شده‌ایم، رد می‌شود. ما را نمی‌بیند (بچه‌باحال‌ها هیچ‌وقت واقعاً ما را نمی‌بینند، حتی وقتی در کلاس کنارشان می‌نشینیم)، فقط از دشت می‌گذرد و در میان درختان روبه‌رویی که همه می‌دانیم به بخش عمیق‌تر جنگل منتهی می‌شوند، غیبش می‌زند.

چند ثانیه سکوت حاکم می‌شود و همه نگاه‌هایی با معنی‌فارش چیه ردوبدل می‌کنیم. بعد یک دختر جوان که با نور خودش می‌درخشد، دوان‌دوان از همان جنگلی که بچه‌باحال از آن بیرون آمد، خارج می‌شود. او هم ما را نمی‌بیند، هرچند آن قدر درخشان است که همه مجبور می‌شویم چشم‌هایمان را ببوشانیم و بعد او هم در مرز درختی روبه‌رویی ناپدید می‌شود.

یک دقیقه‌ای هیچ‌کدام از ما حرفی نمی‌زنیم، بعد جرد می‌پرسد: «اون فین بود؟»

خواهرم می‌گوید: «کدوم فین؟ مگه همه‌ی بچه‌باحال‌ها فین نیستن؟»

هنا می‌گوید: «گمونم دو تا هم دیلن<sup>۱</sup> دارن و یه نَش<sup>۲</sup>.»

می‌گویم: «دو تا سِچِل<sup>۳</sup> هم دارن، می‌دونم؛ یه سِچِلِ پسر و یه سِچِلِ دختر.»

جرد می گوید: «یکی از فین ها بود. کاملاً مطمئنم.»

ناگهان ستونی از نور آبی، آن قدر روشن که حتی در آفتاب هم دیده می شود، از نقطه ای که احتمالاً بچه باحال (فکر می کنم جرد درست می گوید؛ یکی از آن هایی بود که اسمشان فین است) و دختر درخشان به سویش دویده بودند، بالا می رود.

مل می گوید: «الان دارن چی کار می کنن؟ اون دختر بچه دیگه چهش بود؟»

می گویم: «و نورها؟»

جرد می گوید: «امیدوارم دوباره دبیرستان رو نفرستاده باشن رو هوا. پسر عموم

مجبور شد جشن فارغ التحصیلیش رو توی پارکینگ برگزار کنه.»

هنا می پرسد: «فکر می کنین نیتن هم بچه باحاله؟» که باعث می شود مل غرولند کند.

جرد، همان طور که درخشش ستون نور را نگاه می کند، می گوید: «اسمش که به

هر دو طرف می خوره.»

در حالی که سعی می کنم طوری حرف بزنم که انگار چندان هم مهم نیست، می پرسم:

«چه جور آدمی پنج هفته قبل از پایان سال آخر مدرسه ش رو عوض می کنه؟» و دوباره

به گوشه های کتاب درسی ام ضربه می زنم.

مل می گوید: «از اون جور آدم هایی که هنا عاشقشون می شه.»

هنا داد می زند: «وای خدایا! من نگفتم عاشقش شدهم.»

مل پوزخند می زند و در جواب می گوید: «ولی ظاهراً که شور و حرارت زیادی برای

این موضوع داری. یا فقط شکمته که داره حرف می زنه؟»

باد یک باره متوقف می شود.

جرد می گوید: «نور رفت.»

ستون نور محو شده است. دیگر نمی توانیم صدای دویدن کسی را بشنویم. به

جنگل نگاه می کنیم، دقیقاً نمی دانیم که باید انتظار چه چیزی را داشته باشیم. بعد

وقتی لپ تاپ خواهرم شروع به پخش آهنگی که دوست داریم می کند، همه از جا

می پریم؛ زنگ هشدار است که خودش تنظیم کرده. این یعنی پدر و مادرمان از خانه

خارج شده اند تا به دیدن مادر بزرگمان بروند و شب در خانه نیستند.

این یعنی برگشتن به خانه امن است.



## فصل دوم که در آن بچه باحال سچل یک شعر می نویسد و مادر و

پدرش با عشق به او فضای کافی می دهند تا آن چه را نیاز دارد حس

کند؛ بعد بچه باحالی به نام دیلن، وحشت زده، به خانه ی او می رود

تا بگوید دختر درخشان مرموزی خبر مرگ بچه باحال فین را به او

داده است؛ بعد سچل و دیلن به صورت افلاطونی همدیگر را تسلی

می دهند.



در طول زندگی ام، اصلاً و ابداً در مورد احساسات دیوانه وار و نومیدانه ام به هنا با او حرف نزده ام.

چیزهای مشترک زیادی داریم؛ مشکلی در زمینه ی اضطراب که واقعاً دوست نداریم

دوباره اش حرف بزنیم؛ دوستانی صمیمی که به نوعی بیشتر از آن چه هر پارتنری

بتواند با آن رقابت کند دوستشان داریم و پدر و مادرهایی که... بهترین نیستند. البته،

هر دویمان مل را هم داریم که خیلی خوب است؛ به علاوه، هیچ کدامان بچه باحال

نیستیم. هر چند اسم او کاملاً شبیه اسم بچه باحال هاست (ولی دلیلش این است که

پدرش خارجی است، بنابراین به حساب نمی آید. ضمناً حدس می زنم که در فنلاند،

«هنا» چندان هم اسم بچه باحال طوری نیست. به علاوه، نام خانوادگی اش تحمل ناپذیر

است).

از هشت سالگی، یعنی در بیشتر از نیمی از زندگی ام، با هم دوست بوده ایم؛ هر چند

بیشتر اوقات به واسطه ی خواهرم. از وقتی حدوداً دوازده ساله بودیم، دیوانه وار و

نومیدانه عاشق هنا بوده ام. کمی قبل از آن شروع به قرار گذاشتن با تونی کیم<sup>۱</sup> کرد

که البته، این همان چیزی بود که باعث شد متوجه دیوانه وار و نومیدانه بودن احساسم

باشم. همین سال نوی گذشته با تونی به هم زد و از آن موقع با کسی نبوده است.

الان ماه مه است.



پس من در پنج ماه گذشته چه می کردم؟ ارجاعتان می دهم به «اصلاً و ابداً» در جمله های بالایی.

مل می گوید: «اوضاع آرومه.»

چهار نفری در مسیر ماشین روی خانه ی ما راه می رویم و سگ ها در حیاط های دور پیوسته واقی می کنند و می بینم که اثری از ماشین مادرم نیست. ما در حومه ی حومه ی حومه ی شهر می زندگی می کنیم که حدود یک ساعت طول می کشد به آن برسیم. چیزی جز جنگل و کوه های بزرگ و عظیم در افق خیلی نزدیک این جا نیست که آن ها هم روزی منفجر خواهند شد و همه کس و همه چیز را در این بخش از ایالت نیست و نابود خواهند کرد. این اتفاق ممکن است فردا بیفتد، ممکن است پنج هزار سال دیگر بیفتد. زندگی است دیگر، نه؟

جاده ی منتهی به خانه مان تازه پارسال درست و حسابی آسفالت شد. همسایه هایمان ترکیبی اند از حرفه های هایی مثل پدر و مادرم که تکه ای زمین می خواستند تا خانه ای در آن بسازند و باقی افراد که فکر می کنند شبکه ی خبری فاکس<sup>۱</sup> زیادی آزادی خواه است و برای سلاح هاشان انبار می سازند. این جا مردم یا شلغم ارگانیک می کارند یا مزارع وسیع ماری جوانا دارند. پدر و مادر من نرگس زرد می کارند. رویشان راه نروید. جدی می گویم، رویشان راه نروید.

پدر و مادر هنا پایین همین جاده زندگی می کنند. ولی این تصادفی است؛ چون ما در واقع آن ها را از کلیسای می شناسیم که خانواده ی هر دویمان صد سال است به آن می روند. مادر هنا آن جا سرپرست موسیقی است. او و هنا تنها افراد سیاه پوست در کل کلیسا هستند؛ این هم از دنیای خیلی کوچک ما. پدر هنا یک دکتر متخصص پای فنلاندی سفید پوست است (که یعنی خیلی سفید است). او با مادر هنا به مأموریت های مذهبی در آفریقا می رود؛ همان جایی که هنا قرار است این تابستان را در آن بگذراند؛ آخرین تابستان قبل از رفتن به دانشگاهی خیلی مسیحی که می توانست آن را با دوستان دبیرستانش بگذراند. هنا در جمهوری آفریقای مرکزی خواهد بود و با اهالی جمهوری آفریقای مرکزی، که چه بخوانند و چه نخواهند قرار است خدمات پزشکی پا و سرپرستی موسیقی دریافت کنند، فرانسوی دبیرستانی حرف خواهد زد.

معنی اش این است که آخرین فرصتم، یعنی پنج ماهی که از زمان جدانشدنش از تونی وقت داشتم، به چهار هفته و نیم تا زمان فارغ التحصیلی محدود شده است. با

توجه به میزان موفقیتیم تا الان، فکر نمی کنم شانس زیادی داشته باشم.

مل ما را به داخل خانه می برد و هنوز دو قدم پیش نرفته ایم که مریم مجدلیه<sup>۱</sup>، گریه ی نارنجی خپل و کوچکمان، خرخرکنان شروع به دویدن دور پاهای جرد می کند. جرد با انگشت به بینی او می زند. زمزمه می کند: «دارم می بینمت.» و مریم مجز<sup>۲</sup> مثل پروانه ی یک هواپیمای در حال سقوط، با حالتی از خودیی خود، یک وری روی زمین چرخ می زند.

مل به طرف آشپزخانه می رود و می گوید: «کسی چیزی نمی خواد؟»

جرد نوشابه ی انرژی زا می خواهد. هنا نوشابه ی انرژی زا می خواهد. من نوشابه ی انرژی زا می خواهم. مل از آشپزخانه داد می زند: «کمک نمی کنی؟» آن جا می روم. به لیوان آبی که برای خودش ریخته نگاه می کنم. آهسته می گوید: «چیزی نیست. نوشابه ی رژیمی مون تموم شده و من از مزه ی اون چیزها متنفرم.»

در مورد نوشابه های انرژی زا حق دارد؛ همه اسم هایی مثل مانستروپاپ<sup>۳</sup> یا رو<sup>۴</sup> یا لوتوسکسی<sup>۵</sup> دارند و بله، یک جورهایی چندش آورند، ولی آن قدر کافئین دارند که احتمالاً تا زمان رفتن به دانشگاه نمی خوابیم.

نزدیک یخچالیم. در را باز می کنم. یک بطری نوشابه ی رژیمی آن ته است. فقط کمی نوشابه در آن مانده، ولی بهتر از هیچی است.

بچ می کند: «مایکی.»

به چشم هایش نگاه می کنم.

می گوید: «گاهی فقط برام سخت می شه. ولی معنایی نداره. سر ناهار که منو دیدی.»

سر ناهار او را دیدم و درست می گوید؛ مشکلی نداشت. خانه همیشه برایش سخت تر است.

با انگشتانم به نوبت به لبه ی هر چهار لیوان می زنم. دوباره می زنم. زمزمه می کنم: «لعنتی.» و باز ضربه می زنم. مل فقط منتظر می ماند. سه بار به نظر کافی است، بنابراین در یخچال را می بندم و کمکش می کنم نوشیدنی ها را به طرف میل ها ببرد.

هنا با نگرانی می پرسد: «فکر می کنی اونی که تو دشت بود، چی بود؟ بچه باحاله رو می گم.»

1. Mary Magdalene  
3. Monstropop  
5. Lotusexxy

2. Mary Mags  
4. Rev

1. FOX News

مل می گوید: «امیدوارم هیچی نبوده باشه. و حتی اگه چیزی باشه، بهتره تا بعد از فارغ التحصیلی دست نگه داره.»

هنا می گوید: «فقط منظورم اینه که امیدوارم حالش خوب باشه.» و همه می توانیم تشخیص بدهیم که دارد به برادرش فکر می کند.

بچه باحال ها، ها؟ شما هم در مدرسه تان از آن ها دارید. همان گروه با مدل موهای باحال عجیب و غریب و لباس های خیره ای و اسم های دهه ی پنجاهی. به اندازه ی کافی خوش برخوردند، هیچ وقت بدجنس نیستند، ولی وقتی سروکله ی خون آشام ها پیدا می شود یا وقتی ملکه ی بیگانه ها به منبع نور یا چیزی مثل آن نیاز دارد، همیشه آن ها انتخاب می شوند. باحال تر از آن اند که هیچ وقت و هرگز کارهایی مثل رفتن به مهمانی آخر سال را انجام دهند یا موقع شعر خواندن، موسیقی ای جز جاز گوش کنند. همیشه داستانی هست که آن ها قهرمانش هستند. باقی ما فقط این جا زندگی می کنیم، این دوروبر می پلکیم و بیشتر اوقات از همه ی این ماجراها دور می مانیم.

با تمام این ها، این هم هست که بچه باحال ها زیاد می میرند؛ که حتماً افتضاح است. جرد موضوع را عوض می کند و می پرسد: «مره بوگندو<sup>۱</sup> کجاست؟»

خواهر کوچکمان، مردیت<sup>۲</sup>... (بله، می دانم؛ مایکل و ملیندا و مردیت و حتی مریم مجدلیه ی گربه. حتی زمانی لایرادوری به اسم مارتا<sup>۳</sup> داشتیم، ولی یک روز یک جوجه تیغی را گاز گرفت و کارش تمام شد. ظاهراً می شود روی عشق قیمت گذاشت؛ قیمتش کمی کمتر از ۱۲۰۰ دلار برای جراحی صورت سگ است). حالا هر چه.

مردیت ده ساله است؛ خل و چل، شاید هم نابغه (مادرمان قطعاً روی دومی حساب باز می کند) و به طرز دردناک و اصلاح ناپذیری گرفتار بولتس آو فایر<sup>۴</sup>، گروه موسیقی پسرانی در سبک کانتتری غربی، که به طور خاص برای گرفتار کردن دردناک و اصلاح ناپذیر دخترهای ده ساله ایجاد شده؛ حتی دخترهای ده ساله ی نابغه. مردیت مشهورترین ترانه شان، یاقوت کبود درشت (از بولتس آو فایر، گرفتید؟<sup>۵</sup>) را دقیقاً ۱۱۵۷ بار پخش کرده. می دانم، چون حساب کردم؛ بعد از این که به پدر و مادرم التماس کردم رحم کنند و نگذارند برای بار هزار و صد و پنجاه و هشتم آن را بشنوم. همه ی ما

کمی افراطی هستیم؛ ما، بچه های میچل<sup>۱</sup>.

هر چند، جرد سفت و سخت از علاقه ی او به بولتس آو فایر پشتیبانی می کند. جرد درشت هیکل و مهربان است؛ آن ماجرای گربه را هم که اضافه کنید. اگر یک مسئله باشد که همه، تک تکمان، روی آن توافق داشته باشیم، این است که جرد پدری عالی خواهد شد.

نه این که هیچ کدام از ما واقعاً تجربه ی دست اولی از یک پدر خوب داشته باشیم؛ به جز خود جرد که تعجبی هم ندارد.

به او می گویم: «کلاس آلمانی. مامانم فکر می کنه تو مدرسه به اندازه ی کافی به چالش کشیده نمی شه.»

جرد پلک می زند و می گوید: «اون ده سالشه.»

مل می گوید: «هنوز امیدوارن بچه ای داشته باشن که داغون نباشه.» و یک برنامه ی تلویزیونی دانلود شده را که همه مان قبلاً دیده ایم، به عنوان صدای پس زمینه پخش می کند.

هنا به من نگاه می کند و می گوید: «شما داغون نیستین.»

– هیچ کس تو این خانواده داغون نیست.

این را مادرمان که از در ورودی داخل می آید می گوید. اضافه می کند: «این شعار رسمی مونه و ما بهش وفاداریم.»

در حالی که به چهار نوجوانی که روی مبل هایش پخش شده اند اخم کرده، کیفش را روی میز کنار در می اندازد. دو ساعت زود آمده. عملاً نعره می زند: «سلام به همه.» رفتارش دوستانه به نظر می رسد، هر چند من و مل می توانیم تشخیص بدهیم که قرار است بعداً بهایش را بپردازیم.

– ببین چقدر پا روی مبلمانه!

جرد و هنا آهسته پاهایشان را روی زمین می گذارند. جرد مؤدبانه می گوید: «سلام، سناتور ایالتی.»

مامان با لبخندی خشک می گوید: «فقط سناتور مرسومه، جرد. حتی برای یه مقام ایالتی رده پایین. مطمئنم که دیگه خودت می دونی. سلام، هنا.»

هنا سلام می کند و می گوید: «خانم میچل.» بلند صدایش یک سوم یک دقیقه پیش است.

1. Merde Breath  
3. Martha

2. Meredith  
4. Bolts of Fire

۵. منظور هم آوایی بولد سافایر (یاقوت کبود درشت) با نام گروه بولتس آو فایر است.

چیزهای دیوانه‌وار نومیدانه‌ای فکر می کند تا به او بگویم، ولی البته، نمی گویم. بعد من و جرد به سواری ادامه می دهیم، باین که ماشینش هنوز در خانه‌ی ما پارک شده. به سمت مقابل جایی که زندگی می کند، می پیچم. چیزی نمی گوید.

تا غروب آفتاب سواری را ادامه می دهیم. جاده‌های فرعی به داخل و خارج از این جنگل‌ها بیشتر از آن است که کسی بتواند بشمرد، احتمالاً بیشتر از آن چه روی نقشه است. می توانی برانی و برانی و برانی و فقط جنگل و دشت بیینی و گاه‌وبیگاه گاو، گاه‌وبیگاه گوزن و حتی از آن گاه‌وبیگاه‌تر موس<sup>۱</sup> (قدیس حیوانی حامی شرمندگی ابدی؛ باین که خودم کاتولیک نیستم، و ظاهراً به این نتیجه رسیده‌ام که موس‌ها هستند، می توانم با این عنوان ارتباط برقرار کنم.) کوه می درخشد و پیدا و پنهان می شود و همان طور که پرسه‌زدن ما را تماشا می کند، صورتی، بعد آبی و بعد غرق در سایه می شود.

بالاخره در یک جاده‌ی فرعی کنار دریاچه‌ی یخ‌بسته توقف می کنم؛ وسیع، به شفافیت بلور و به سردی مرگ.

بعد از مدتی جرد می پرسد: «موضوع هناست؟»

در تاریکی می گویم: «هنا نیست. خب، هست. ولی فقط اون نیست، پدر و مادرم هم همین طور.»

- خوبه، چون من مشکلی باهاش ندارم. حس بد بین من و مامانت کاملاً دوطرفه‌ست.

به شب تاریک خیلی شگفت‌انگیز خیره می شوم. بالای این منطقه از دنیا، بیشتر از هر جای دیگری که تا به حال دیده‌ام ستاره هست. می گویم: «چهار هفته و نیم مونده.» جرد تأیید می کند: «چهار هفته و نیم. فارغ‌التحصیلی.»

منتظر می شود. من هم منتظر می شوم. بعد از یک دقیقه‌ی طولانی، چراغ داخل ماشین را روشن می کنم و دست‌هایم را به طرفش بالا می گیرم. می پرسد: «باید به چی نگاه کنم؟»

به نوک انگشتانم اشاره می کنم. چروکیده و ترک‌خورده‌اند. - اگرم.

مل می گوید: «زود اومدی.»  
مامان می گوید: «بله. می بینم که ظاهراً همین فکر رو کردین.»  
می پرسم: «بابا کجاست؟»  
- هنوز پیش مادر بزرگتونه.  
- حالش چگونه؟

لبخند مامان از قبل هم خشک‌تر می شود. از جرد و هنا می پرسد: «شما دو تا برای شام می مونین؟» و به نوعی به وضوح به آن‌ها می فهماند که در واقع دعوت نشده‌اند. جرد بلند می شود، نوشابه‌ی انرژی‌زایش را در یک جرعه خالی می کند و می گوید: «نه، ممنون. همین الان داشتیم می رفتیم.»

مامان می گوید: «لازم نیست به خاطر من برید.» که یعنی بله، بله، لازم است.

هنا به سرعت وسایلش را جمع می کند و می گوید: «تکلیف داریم.» نوشابه‌ی انرژی‌زایش را همان جا روی میز قهوه‌خوری می گذارد. قطرات آب از دور قوطی پایین می چکد؛ حس می کنم نیاز به این که زیرش زیرلیوانی بگذارم یا آب را پاک کنم یا هر چه، ضربان قلبم را بالا می برد.

یک لیوان نوشابه‌ی انرژی‌زا. یک.

مل می بیند به لیوان زل زده‌ام، آن را از روی میز برمی دارد و باین که به طور خاص از لوتوسکسی متنفر است، آن را سر می کشد.

عاجزانه نگاهی از سر قدردانی به او می اندازم.

در همان حین که من گیر افتاده‌ام، جرد و هنا به در می رسند و برای خداحافظی دست تکان می دهند. در پشت‌سرشان بسته می شود. حالا فقط اعضای خانواده هستیم. محبت را در آغوش بگیرد.

مامان شروع می کند: «به اندازه‌ی کافی بد هست که با اون پسره دوستین...»

آن قدر سریع بلند می شوم که وسط جمله ساکت می شود. ژاکتم را نمی پوشم. چیزی به جز سوئیچ ماشین را که از قبل در جیبم بوده، بر نمی دارم. قبل از این که بتواند جز مات‌ومبوهت نگاه کردن به من کار دیگری بکند، از در بیرون می روم.

در راه به جرد و هنا می رسم. می گویم: «برسونمتون خونه؟»

حدود سه ثانیه طول می کشد تا هنا را به پایین خیابان برسانم؛ هر چند وقتی پیاده می شود، یک تشکر چشم‌درچشم کامل از او می گیرم. ذهن دیوانه‌ی بیچاره‌ام به

۱. Moose موس، عظیم‌الجثه‌ترین نوع گوزن است. موس‌ها شاخ‌های بسیار بزرگ و منحصر به فردی دارند که طولشان گاهی به دو متر هم می رسد.

می گویم: «باشه، باشه. می دونم.»

در این دنیا آن قدر دیوانگی وجود دارد که شمردن و شستن دست و قفل کردن در و بررسی کردن و ضربه زدن من در مقایسه با آن شبیه سلامت روانی حاد جلوه می کند. دیوانگی جرد خیلی جنون آمیزتر از مال من است. هر چند گمان نمی کنم باعث شود شبها بیدار دراز بکشد و فکر کند که آسان تر خواهد بود اگر... می دانید که.

و اگر نمی دانید، بهتر است ندانید.

جرد از پنجره اش به بیرون نگاه می کند و می گوید: «یه شیر کوهی اون بیرونه.»  
آه می کشم و می گویم: «همیشه یه شیر کوهی اون بیرونه.»



– خب؟

چراغ داخل ماشین را خاموش می کنم و می گویم: «امروز صبح، بعد از دست شویی، قبل از کلاس تاریخ، هفده بار دست هام رو شستم.»

جرد برای مدتی خیلی طولانی نفسش را بیرون می دهد. می گوید: «رفیق.»  
فقط آب دهانم را فرومی دهم. در سکوت صدای بلندی دارد. می گویم: «گمون دوباره داره شروع می شه.»

جرد نظر می دهد: «احتمالاً فقط به خاطر فشار همه ی این مسائله؛ امتحان های نهایی، عشق شدید یک طرفه ت به هنا...»  
– نکو یک طرفه.

– عشق شدید نامرئی ت به هنا...

به بازویش مشت می زنم؛ دوستانه است. باز هم سکوت.

بالاخره زمزمه می کنم: «اگه دیوونه بشم چی؟»

حس می کنم جرد شانه بالا می اندازد.

– دست کم این سناتور رو عصبانی می کنه.

می خندیم. کمی.

می گوید: «نمی شی، مایکی. و اگه بشی، من هستم که برت گردونم.»

که باعث می شود حس کنم...

خیلی خب، ببینید، جرد فرق دارد. همه ی ما می دانیم، به ما گفته، حتی با این که هیچ وقت رسماً پارتنری نداشته (چون مثلاً این جا کدام آدم کوفتی ای به جز یک کشاورز پیر ترسناک را می بیند؟). هیچ وقت چندان در این مورد حرف نمی زند یا در مورد این که در آن شبهای آخر هفته ای که همه می دانیم کار نمی کند، ولی باز هم می گوید که نمی تواند با ما بیرون بیاید، چه دسته گلی به آب می دهد. و باشد، من و او با هم بزرگ شده ایم و چند باری سروگوشمان جنبیده (حتی با این که من از دخترها خوشم می آید، حتی با این که من از هنا خوشم می آید)؛ چون یک پسر نوجوان اگر در زمان مناسب پیشنهاد بگیرد، مشغول می شود. ولی وقتی به شما می گویم که من دقیقاً سه نفر را در تمام دنیا دوست دارم، گذشته از هر حسی که به هنا دارم، باید درست برداشت کنید.

سه نفر. مل. مردیت. و سومین نفر هیچ کدام از والدینم نیست.

جرد می گوید: «می خوام حرف دیوونگی رو پیش بکشی؟»